

بحث دنیا و عقبی :

۳- «دنیا برای عقبی»، از دیدگاه مولانا

حضرت سلیمان : نماد دنیا برای عقبی

مهدی سیاح زاده

از دیدگاه مولوی در زمینه ی گرایش به دنیا و عقبی مردم جهان به چهار گروه تقسیم شده اند.

۱ - کسانی که دنیا را بکلی بد و مذموم می دانند و به گوشه گیری و ریاضت می پردازند. این ها «رهبانان» یا «تارک دنیایان» نام دارند. این عده نسبت به جمعیت جهان بسیار معدودند. از نظر تاریخ ، «دیوژن» یونانی (دیوجانس یا دیوگنس ۴۱۲ پیش از میلاد) نخستین کسی بود که به ترک دنیا روی آورد. همان که مولوی درباره اش گفته است:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

و سپس رهبانان در مسیحیت بر آن مهر تایید زدند.

۲ - کسانی که بطور افراطی به دنیا و مظاهر آن چنگ انداخته اند و خدای آنان همین امور دنیوی است و لاغیر. نام این گروه

بحث دنیا و عقبی : ۳- دنیا برای عقبی از دیدگاه مولانا

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

«دنیا پرستان» است. این گروه نیز نسبت به مردم جهان محدودند. مولوی بیشتر فرعون را سمبل این گروه معرفی می کند.

۳ - کسانی که واقعیت امور را به نیکی درک کرده اند. از این روی هم با دنیا کار می کنند و هم به عقبی می رسند. هم دنیایی هستند و هم کار خدایی و آخرت می کنند. این گروه نیز بسیار محدودند. این ها را «واقع گرایان» نام دارند. نماد این گروه را مولوی اغلب حضرت سلیمان معرفی می کند .

۴ - و سرانجام کسانی که بین دو گروه اول و دوم قرار دارند. گاه ترس از عذاب خدا جانیشان را در خود می گیرد و تمایل به عزلت گزینی و زهد و تقوی دارند و گاهی دیگر خوی حیوانی فرمانروای وجود آنان می گردد. در واقع هنوز یک باور قطعی در ذهنشان تثبیت نشده است. نسبت به موقعیت گاه به این سوی گرایش دارند و گاهی به آن سوی. اکثریت مردم جهان ما از این گروه هستند. این گروه همان ها هستند که مولوی معمولاً آن ها را «خلق» می نامد.

مولوی، مثنوی و دیگر آثار خود را برای این گروه چهارم، یعنی اکثریت انسان های مردد و نا متعادل، تدوین کرده است. او سعی می کند با پند و اندرز و آوردن نمونه های بسیار در قالب داستان ها، تمثیل ها و غیره در آثارش، این گروه را به سوی گروه سوم (واقع گرایان) بکشاند.

نمونه های این گروه چهارم چنان زیاد است که نیازی به شرح آن ها نیست. سراسر مثنوی و دیوان شمس بیان نمونه های این گروه است.

ما طی سه نوشتار جداگانه، مختصات سه گروه رهبانان، دنیا پرستان و واقع گرایان را از دیدگاه مولوی ارایه می دهیم.

نان دنیا، کار عقبی

گروه سوم در باب «دنیا و عقبی» انسان هایی هستند که به واقعیت های زندگی نظر دارند. اینان، هم به دنیا و هم به عقبی می اندیشند. با تمامی وجود خود به خدا عشق می ورزند و در عین حال همسر و فرزند دارند. کار و پیشه دارند و در میان مردم هستند و با آنان معاشرت می کنند. نماد این گروه در مثنوی اغلب حضرت سلیمان است.

مولوی در مثنوی، نخستین شخصیتی را که به عنوان نشان والایی و نماد آدم، همواره یاد می کند و به گفتار و کردار و سیره ی او استناد می نماید، حضرت محمد (ص) است. ده ها حدیث و روایت از پیامبر اسلام را شرح می دهد و تفسیر می کند. طبق آمار، بیش از ۳۷۰ بار نام حضرت محمد (ص) در مثنوی آمده و از گفتار و کردار آن حضرت یاد شده است. فراوانی آماری نام ها در مثنوی پس از حضرت محمد، حضرت موسی (ع) و سپس حضرت عیسی (ع) است. مولوی برای بیان نتیجه ی مورد نظر خود، از این پیامبران خدا، داستان ها و روایات بسیاری ذکر کرده است. پس از این سه پیامبر، در مثنوی از دو شخصیت دیگر بیشتر یاد شده است. یکی حضرت سلیمان (ع) و دیگری فرعون است. مولوی سلیمان را نماد شخصیتی می داند که هم ملک دنیا را دارد و هم ملک دین را. پیامبران سه گانه در مثنوی بیشتر نماد دین و جهان معنی هستند، اما حضرت

سلیمان آمیزه ای از دنیا و عقبی است. با داشتن شکوه و قدرت مادی، به جهان معنی می اندیشد و کار می کند. به قول یکی از عرفا: «نان دنیا را می خورد و کار عقبی می کند.»

بیان شرح زندگی افسانه ای حضرت سلیمان می تواند گویای این واقعیت باشد که مولوی خلاف نظر زاهدان خشک مرام، برخوردار از نعمت های زندگی را با ارزش می داند. از آنجایی که این بخش از نظریات مولوی بسیار مهم است و می تواند بسیاری از سوء تفاهم های عرفان عملی مولوی را برطرف کند، این است که اینجا بطور مفصل به شرح زندگی حضرت سلیمان می پردازیم. داستان زندگی حضرت سلیمان نیز مانند فرعون بطور پراکنده در مثنوی ذکر شده است که ما از منابع دیگر آن را تکمیل می کنیم.

دوران کودکی و نوجوانی

سرگذشت حضرت سلیمان علیه السلام، یکی از قصه های سمبلیک دینی است که در مثنوی از آن بسیار یاد شده است. بخش عمده ای از این داستان را مولوی چند جای مثنوی آورده است. ما تا آن جا که ممکن است از مولوی نقل قول می کنیم و جاهایی که در مثنوی ذکر نشده از منابع مختلف خواهیم نوشت.

سلیمان، فرزند حضرت داود علیه السلام، پیامبر و پادشاه قوم بنی اسرائیل بود. حضرت داود وجودی با کمال

بود. در امور سلطنت و امور شخصی نظم کم نظیری داشت. خداوند نعمتهای سرشاری را به او ارزانی داشته بود. یکی از نعمت های بزرگ داود، صدای او بود. بطور سمبلیک، می گویند وقتی با صدای دلنشین خود کتاب مقدس را می خواند، پرندگان نیز با او هم آواز می شدند. این است که هم اکنون صدای گرم و دلنشین را «صدای داودی» می نامند. یک بخش مهم از زندگی او به حل اختلاف مردم و کار قضاوت اختصاص داشت. داوری و قضاوت او بسیار جالب و عبرت آموز بود. حکمی که صادر می کرد، (جز یک مورد که هم اکنون خواهیم گفت) تغییر ناپذیر بود زیرا از ذهن یک وجود آگاه و دانا و عادل صادر می شد. سلیمان از سنین خیلی نوجوانی (می گویند حدود ۱۱ سالگی) به امر پدر، در این دادگاه ها کنار او می نشست تا آزموده شود.

تقریباً در همین سنین بود که روزی دو نفر به دادگاه آمدند و دعوای خود را مطرح کردند. اولی گفت من مزرعه ای دارم که محصول بسیاری داشت. گوسفندان این مرد به آنجا آمدند و همه ی محصول مزرعه ی مرا خوردند. این است که من از او شکایت دارم و باید خسارت مرا بدهد. مرد دیگر به این تقصیر خود اعتراف کرد و حالا حضرت داود می بایست حکم صادر کند. حکم داود این بود که برای رفع خسارت، همه ی گوسفندان باید رایگان به مزرعه دار داده

شود. در این وقت بود که نخستین نشانه ی دادگری و عدل حقیقی سلیمان ظاهر شد. او برخاست و با اجازه ی پدر گفت: این حکم کاملاً عادلانه نیست. حاضرین از شهادت این نوجوان مبهوت شدند. چه کسی جرأت داشت به حضرت داود چنین سخنی بگوید. اما داود با خرسندی به فرزند خود اجازه داد تا نظر خود را بگوید. سلیمان گفت: حکم عادلانه این است که همه ی گوسفندان بطور امانت به مزرعه دار داده شوند تا او فقط از شیر و پشم آن ها زندگی خود را بگذرانند و مزرعه نیز به صاحب گوسفندان داده شود تا او در آن زراعت کند و آن را به همان صورت اول در آورد. آنگاه دوباره گوسفندان و مزرعه به صاحبان اصلی شان باز گردانده شوند. تصور نشود که این بینش دادگرانه در او بدون مقدمه ای پیش آمد. سلیمان اُمّی نبود. یعنی کسی نبود که درس نخوانده باشد. او از سال ها پیش، یعنی از دوران خرد سالی، به کسب معرفت و علوم زمان خود پرداخته بود. در بیان سرگذشت او آمده است که وقتی به دوران نوجوانی و جوانی رسید، از نظر علم و دانش و فنون، سرآمد خاص و عام شده بود. با این حال در این دوران، سلیمان هنوز یک انسان جوان عادی بود. اما هنگامی سلیمان به کمال رسید که در خواب آن رویای معروف را دید.

سلیمان نبی

در شرح زندگی سلیمان موضوعی گفته شده که بسیار عبرت آموز است: گفته اند که او وقتی در بیست سالگی، پس از وفات پدر، به سلطنت رسید، خدا در یکی از رویاهایش ظاهر شد و فرمود: هرچه می خواهی از من بخواه تا به تو عنایت کنم و سلیمان، درخواست کرد که خداوند قطره ای از دریای حکمت و دانایی خود را به او عطا فرماید. خدا این درخواست سلیمان را پذیرفت و به او اسرار و رموز بسیاری از علوم غیبی و نادیده را آموخت، و سلیمان پادشاه، پیامبر نیز شد. به اعتبار همین دانایی و علم خدایی بود که می گویند حضرت سلیمان (ع)، صاحب چنان شوکت و جلالی شد که در تاریخ بی نظیر بود. دیوها و پریان و شیطان ها را در فرمان خود داشت و به امر او هر کاری را که می خواست، انجام می دادند. (می دانید که این مطالب سمبلیک است که به زودی به آن خواهیم رسید) سلیمان زبان پرندگان را می دانست و باد نیز به فرمان او بود. این بود که هر روز بر عظمت او افزوده می شد. به یاری همان اسرار الهی که به او آموخته شده بود، فلزات را از دل کوه ها بیرون کشید، آن ها را گداخت و وسایل زندگی ساخت. (= تکنولوژی) زراعت را آبادانی بخشید و کشور خود را به نحو خیره کننده ای آباد گردانید.

او نیز مانند پدر از نظم کم نظیری برخوردار بود. روز و شب خود را چهار قسمت کرده بود. بخشی از آن را به عبادت خدا می پرداخت، یک بخش دیگر را به کشور داری و حل اختلاف مردم و کار قضاوت اختصاص داده بود، قسمتی را در امر تربیت جوانان و بخش دیگر را به کارهای شخصی و استراحت صرف می کرد. رخداد های دوران پادشاهی و پیامبری حضرت سلیمان بسیار است. اما مولوی به چند مورد آن که جنبه های سمبلیک بسیار قدرتمند دارد فقط اشاره می کند و می گذرد و ضمن بیان این سرگذشت، حرف های عرفانی خود را می زند. با آن که برخی از روایت های مولوی از سرگذشت حضرت سلیمان، با تاریخ های مندرج همخوانی ندارد، برای این که از این داستان قصد بهره برداری عرفانی داریم، بهتر است همان روایت مولوی را در نظر بگیریم و بر اساس آن به بحث های عرفانی مولوی پردازیم.

بلقیس (ملکه ی سبا)

نخستین کاری که حضرت سلیمان پس از نبوت و پادشاهی کرد، دعوت بلقیس، ملکه ی سبا به خدا پرستی بود. داستان حضرت سلیمان و ملکه سبا یکی از آن موارد بسیار جالب قصه های سمبلیک است. داستانش این گونه بود:

همانطور که پیشتر گفتیم، حضرت سلیمان زبان پرندگان را می دانست و می توانست با آن ها حرف بزند. هر روز پرندگان به بارگاه او حاضر می شدند تا حضرت سلیمان اوامر خود را به آنان ابلاغ کند. روزی سلیمان متوجه شد که هُدُهد (شانه بسر) در میان مرغان نیست، اما پس از چندی به خدمت سلیمان رسید. سلیمان علت این تأخیر را پرسید. هُدُهد گفت به دیاری ناشناخته رفته بودم در آنجا زنی دیدم به غایت زیبا و کاخی دیدم سر به فلک کشیده. آن شهر در سرزمین سبا است، آن زن، ملکه آن سرزمین، بلقیس است و آن کاخ، قصر او است. آن چه دستگیرم شد این است که ملکه ی سبا خدا پرست نیست.

سلیمان نامه ای توسط هُدُهد برای ملکه ی سبا فرستاد و او را به سوی خدای یگانه دعوت کرد و نوشت چنانچه از این کار سرباز زند باید منتظر جنگ با سلیمان پادشاه اورشلیم باشد. وقتی این نامه به بلقیس رسید، به تحقیق پرداخت و شنید که قدرت و شوکت حضرت سلیمان چنان است که می تواند در مدتی کوتاه سرزمین سبا را تسخیر کند. این شد که با مشاوران خود مشورت کرد و قرار گذاردند با فرستادن هدیه به سلیمان او را از جنگ منصرف کنند. پس پانصد غلام و کنیز که هر یک لباس فاخری پوشیده بودند، با پانصد عدد

بحث دنیا و عقبی : ۳- دنیا برای عقبی از دیدگاه مولانا

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

خشت طلا (شمش طلا) که بر روی چهل قاطر (استر) بار شده
بود، به عنوان هدیه به سوی بیت المقدس فرستادند.

هدیه ی بلقیس چل استر بُده است

بار آن ها جمله خشت زر بُده ست

۵۶۳/۴

وقتی سلیمان از آمدن این هدایا آگاه شد، به پریانی
که تحت فرمان او بودند دستور داد خشت های طلای فراوانی
تهیه کنند و چندین فرسنگ (چهل منزل) راه عبور قافله ی سبا
را با آن خشت ها فرش نمایند. هنگامی که آن قافله به آن راه
رسید، چشم فرستادگان ملکه ی سبا از دیدن آن راه طلایی
خیره ماند:

چون به صحرای سلیمانی رسید

فرش آن را جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند

تا که زر را در نظر آبی نماند

۵۶۴/۴

در آن راه آنقدر طلا به کار رفته بود که طلا مانند
آب کم بهاء به نظر آمد. (در نظر آبی نماند.) وقتی فرستادگان
ملکه ی سبا این همه شوکت و جلال را دیدند، از هدیه ی
حقیرانه ای که آورده بودند، از شدت شرم، به خودگفتند چه

کار بیهوده ای می کنیم (بیگار اندریم) بهتر است هرچه زودتر
طلا را به خزانه ی (مخزن) ملکه سبا بازگردانیم (وابریم)

بارها گفتند: زر را وابریم
سوی مخزن، ما چه بیگار اندریم
۵۶۶/۴

زیرا طلا بردن به سرزمین طلا خیز واقعاً ابلهی است.
عرصه ای کش خاک، زرّ دَهدهی ست
زر به هدیه بردن آن جا ابلهی ست
۵۶۷/۴

با این حال چون خود را مأمور و معذور می دانستند،
طلاهایی را که آورده بودند به حضرت سلیمان تقدیم کردند.
هنگامی که حضرت سلیمان خشت های طلا را دید،
به خنده افتاد و گفت: من از شما کی این شیء بی ارزش
(ثرید) را خواستم؟ برای من از غیب هدایایی می رسد که بشر
از خواستن آن ناتوان است.

خنده ش آمد چون سلیمان آن بدید
کز شما من کی طلب کردم ثرید
که مرا از غیب، نادر هدیه هاست
که بشر آن را نیارد نیز خواست
۵۷۳/۴

بحث دنیا و عقبی : ۳- دنیا برای عقبی از دیدگاه مولانا

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

شما خورشید و ستارگانی را می پرستید که سنگ ها را مبدل به طلا و نقره و گوهر می کند، آنچه من می خواهم این بازیچه های انسانی نیست، بلکه می خواهم روی به آن وجودی بیاورید که این آسمان و خورشید و ستارگان طلا پرور را آفریده است.

می پرستید اختری کو زر کند

رو به او آرید کو اختر کند

۵۷۶/۴

مولوی این جا از زبان حضرت سلیمان جمله ای می

گوید که جان کلام او در باب دنیا و مال و منال دنیا است:

باز گردید ای رسولان خجل

زر شما را، دل به من آرید، دل

این زر من بر سر آن زر نهید

کوری تن، فرج استر را دهید

۶۱۴/۴

سلیمان می گوید: ای رسولانی که از هدیه ی

تقدیمی خود خجالت زده هستید، به سوی بلقیس باز گردید و

به بارگاه من بجای زر، دل پاک و خداجو بیاورید. تمام این

زر هایی را که در راه دیدید، روی طلاهایی که آورده اید،

بگذارید و به کوری چشم دنیا خواهان و زرپرستان، به شرمگاه

قاطر ببندید. در گذشته، اغلب مردم، برای این که قاطر،

بحث دنیا و عقبی : ۳- دنیا برای عقبی از دیدگاه مولانا

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

ناخواسته حامله نشود، روی شرمگاه قاطر قفل می بستند. افراد تهیدست، قفل معمولی می بستند و اشخاص ثروتمند که می خواستند بر دیگران فخر بفروشند، از قفل های طلا برای این منظور استفاده می کردند. مولوی برای تحقیر دنیا پرستان که طلا، سمبل و نشان قدرت و مایه ی فخر آنان است، از زبان حضرت سلیمان می گوید که زر و قدرت ناشی از آن، چنان در نظر عارف بی ارزش و بی اهمیت است که ما فقط برای قفل زدن به فرج قاطر هایمان از آن استفاده می کنیم. زیرا این طلاها لایق شرمگاه قاطر است، اما زر ناب چهره ی عاشقان خدا است که مانند زر، زرد است .

فرج استر لایق حلقه ی زر است

زرّ عاشق، روی زرد آصفر است

۶۱۶/۴

زیرا چهره ی سالک عاشق، از دوری معشوق ازلی، یعنی حضرت حق همواره زرد و نحیف است . چنان که در یکی از غزلیاتش می فرماید:

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد

شد رخ من سکه ی زر تا که به میزان برسم

کلیات شمس ۳ / ۱۴۸۳۹

آنگاه حضرت سلیمان به رسولان (پیکان = پیک ها)

دستور می دهد به سرزمین سبا باز گردند و به بلقیس بگویند

بحث دنیا و عقبی : ۳- دنیا برای عقبی از دیدگاه مولانا

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

که زودتر به این جا بیاید، زیرا خدا او را به دارالسلام (= بالسلام = این جا یعنی بهشت) دعوت کرده است (یدعو)

پس سلیمان گفت: ای پیکان روید

سوی بلقیس و بدین دین بگروید

پس بگویدش: بیا این جا تمام

زود ، که إِنَّ اللَّهَ يَدْعُو بِالسَّلَامِ

۷۲۲/۴

و نه فقط بلقیس، که طالب حق شده است، بلکه کسانی هم که طالب وصول به حق نیستند، اگر به بارگاه حضرت سلیمان (آدم درون) بیایند و با خلوص دل طلب کنند، در های رحمت الهی (یار وفا) بر روی آنان گشوده می شود (فتح باب می شود)

هین بیا ای طالب دولت شتاب

که فتوح ست این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه ای ، تو هم بیا

تا طلب یابی ازین یار وفا

۷۲۴/۴

سلیمان پس از بیان رحمت خدا، می گوید اگر به خدا روی نیاوری، مطمئن باش که بنا به قانون ابدی عالم، رفتار تو چنان خواهد بود که لشکریانت بر تو خواهند شورید (مرتد

بحث دنیا و عقبی : ۳- دنیا برای عقبی از دیدگاه مولانا

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

می شوند)، دربان (پرده دار) تو در قصرت را خواهد کند و مهم تر این که حتی جان تو بر تو دشمن خواهد شد.

هین بیا بلقیس، ورنه بد شود
لشکرت خصمت شود، مرتد شود
پرده دار تو، درت را بر کند
جان تو با تو به جان خصمی کند

۷۸۱/۴

چرا این گونه است؟ چگونه است که همه، حتی اجزای عالم علیه تو قیام خواهند کرد؟ برای این که (همانطور که پیشتر گفتیم) در تمامی اجزای عالم از کوچکترین ذره تا اجرام آسمانی، آگاهی وجود دارد. این است که «جمله ی ذرات عالم در نهان - با تو می گویند روزان و شبان»:

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خاموشیم

۱۰۱۹/۳

و این ها مانند لشکریان یک پادشاه در فرمان و امر خدا هستند:

جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حقند گاه امتحان

۷۸۳/۴

در ادامه، مولوی از زبان حضرت سلیمان، مختصات و اوصاف انبیاء و اولیا را که از دنیا لذت برده اند ولی همواره خدا در نظرشان بوده است بیان می کند و می گوید:

هین بیا، که من رسولم، دعوتی
چون اجل شهوت گشتم، نه شهوتی
ور بود شهوت، امیر شهوتم
نه اسیر شهوت روی بتم

۸۱۲/۴

شهوت را اغلب فقط به معنی میل قدرتمند به غرایز جنسی می دانند. اما در واقع اینطور نیست. «شهوت، خواهش نفس است. میلی است که شدتش از حد معمولی تجاوز می کند، بطوری که امیال دیگر را تحت الشعاع قرار می دهد و توجه شخص را منحصراً به موضوع خود جلب می کند.» (فرهنگ معین - واژه ی شهوت)

اصل مهم در تعریف شهوت این است که: شهوت به معنی خواست و میل شدید است به همه ی آن چیزهایی که غذای نفس است. نه غذای جان. مانند شهوت جنسی، شهوت غذاخوردن، شراب نوشیدن، قمار کردن، شهوت مقام و ثروت. این است که واژه ی شهوت همواره برای موضوع مذموم و بد به کار می رود. اما برای موضوع های مفید و اخلاقی، از این لغت استفاده نمی کنند. مثلاً کمتر شنیده اید

که کسی بگوید فلانی شهوت کمک به مستمندان دارد، یا شهوت نیایش به درگاه خدا و غیره.

«خلق طفلانند، جز مست خدا»

پس سلیمان به بلقیس پیام می فرستد: گمان نکن این دعوت من، برای روی زیبا تو است. گمان نکن که من از روی شهوت و میل و خواسته ی جسمانی ام از تو دعوت می کنم که نزد من بیایی؟ چرا سلیمان چنین پیامی را برای بلقیس می فرستند؟ چون می داند که دنیا پرستان و اسیران جسم، هر گرایش و خواست انسان را ناشی از برخوردارگی از لذت های جسمانی می دانند و به ذهن آنان نمی تواند خطور کند که کسانی نیز هستند که می دانند در ورای این جسم و «من» لذت جو و رنج گریز آنان، «من» دیگری نهفته است که دنیا و لذت های دنیایی در نظر آنان مانند «قفل شرمگاه قاطر» است. این است که سلیمان می گوید من به عنوان پیامبر خدا ترا به سوی حق دعوت می کنم نه از روی شهوت و لذت جسم چرا که، مانند فرشته ی مرگ که کشنده ی است، من نیز «اجل شهوت هستم» یعنی شهوت ها و خواهش های نفسانی را می توانم در خود بکشم. اینجا مولوی حرف جالبی می زند. می گوید گمان نکنید که عارف فاقد شهوت است. عارف نیز می تواند و باید از نعمت های زندگی بهره ور شود. باید همسر داشته باشد. باید اولاد داشته باشد. این مغایر زندگی عارفانه اش

نیست. باید کسب و کار کند، پیشه ای داشته باشد. اما او حتی برای ضرورت های زندگی، حرص نمی زند. در هیچ کاری از امور زندگی دنیا، شهوت ندارد. زیرا که عارف ، «امیر شهوت است، نه اسیر شهوت»:

ور بود شهوت، امیر شهوتم

نه اسیر شهوت روی بتم

۸۱۳/۴

دوری گزیدن از دنیا، برای اولیای طریقت، نشانه ی این نیست که چون مال و منالی ندارند، پس برای تسکین مناعت طبع خود تظاهر به دوری از مال و منال می کنند. آن ها صاحب قدرت اند ، قدرت در همین دنیا. صاحب ثروت اند، ثروت واقعی همین دنیا. اگر بخواهند به چشم بهم زدن، همه چیز خواهند داشت. مولوی داستانی در کتاب «فیه مافیه» دارد که همین مضمون را می رساند:

درویشی به نزد پادشاهی رفت. پادشاه به او گفت: ای

زاهد!

گفت: زاهد تویی.

پادشاه گفت: من چون زاهد باشم، که همه ی دنیا از

آن من است.

گفت: نه، عکس می بینی: دنیا و آخرت و مُلکت،

جمله از آن من است و عالم را گرفته ام. تویی که به

بحث دنیا و عقبی : ۳- دنیا برای عقبی از دیدگاه مولانا

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

لقمه ای و خرقه ای قانع شده ای. (گزیده ی فیه مافیه، تلخیص و شرح از حسین الهی قمشه ای، صفحه ی ۱۳)
این ها مست خدا هستند. و بقیه ی مردم (خلق) کودکانی هستند که هنوز بالغ نشده اند. بالغ نه به معنای جسمی آن، بلکه بلوغ فکری و روحانی. بسی سالمندانی که هنوز به بلوغ روحانی نرسیده اند:

خلق طفلانند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت: دنیا لعب و لهو است و شما
کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی زکات روح کی باشد ذکی

۳۴۳۰/۱

فقط کسانی که از هوی و هوس و از بند دنیا رهیده اند و مست خدا شده اند، بالغ اند. تا هنگامی که از بند لهو و لعب رها نشده ای، کودک هستی. بدون آتش زدن (زکات) این جان حیوانی (اینجا واژه «روح» آورده است.) چگونه می توانی خود را تیز هوش (ذکی) بدانی؟ این است که خداوند در قرآن مجید فرموده، دنیا سرگرمی و بازیچه ی (لهو و لعب) این نابالغان است:

«بدانید که زندگانی دنیا، به حقیقت بازیچه ای است طفلانه و لهو و عیاشی و زیب و آرایش و تفاخر و

خودستایی با یکدیگر و حرص افزودن مال و فرزندان. این حقیقت کار دنیا است...» (قرآن مجید - آیه ی ۲۰ سوره ی الحديد)

«بت شکن بوده است، اصل اصل ما»

مولوی در ادامه ی پیام به بلقیس، در یک قطعه ی به واقع زیبا، شهریاری عارف (سلیمان) را بردنیا و شهوت (خواهش نفس) به روشنی شرح می دهد:

بت شکن بوده است اصل اصل ما
چون خلیل حق و ، جمله انبیا
گر در آیم ای رهی در بتکده
بت سجود آرد نه ما در مَعْبَدَه

۸۱۴/۴

اصل و جوهر وجودی ما از ابراهیم خلیل الله است که بت شکن بود. ای بنده ی دنیا! (ای رهی) ما اگر به بتخانه برویم، به اعتبار اصل اصل مان (حضرت ابراهیم)، بت ها به ما سجده می کنند نه ما به آن ها (مَعْبَدَه). همانگونه که بت های بتخانه به پیامبر اسلام (احمد) سجده کردند. (بت ها با پتک پیامبر شکسته شدند و به زیر پاهای حضرت رسول اکرم افتادند) ولی ابوجهل کافر مانند بندگان بر بت ها سجده می کرد.

احمد و بوجهل در بتخانه رفت

زین شدن، تا آن شدن، فرقی است زَفْت
این درآید سر نهند او را بتان
آن درآید سر نهد چون اُمَّتَان

۸۱۶/۴

«فرقی است زَفْت» یعنی تفاوت بسیار دارد، و «اُمَّتَان» به معنی پیروان است. ابوجهل نیز همانگونه که پیشتر گفته شد، لقب یکی از سران قریش به نام عمر بن هشام بن مغیره بود که در بین قبیله ی خود به ابوالحکَم (پدر دانایی) معروف بود. اوبا وجوداعتقاد به حقانیت پیامبری حضرت رسول، تا آخر عمر خود، به لجاجت و سرسختی با پیامبر مخالفت کرد. از این روی از سوی مسلمانان به ابوجهل یا بوجهل (پدر نادانی) لقب گرفت. او سرانجام در جنگ با لشکریان اسلام کشته شد.

« این جهان شهوتی، بتخانه است »

مولوی دنیا را به بتخانه تشبیه کند و می گوید، این جهان مادی ما مانند بتخانه است که بت های فریبده ای از طلا، نقره و جواهر های چشمگیر (یعنی همه ی این ظواهر فریبای دنیا) در آن جلوه گری می کنند. این لانه و کاشانه ی همه ی ما است. هم بت پرستان و هم خداپرستان، هم کافران و هم انبیاء و اولیاء:

این جهانِ شهوتی، بتخانه است

انبیا و کافران را لانه است

۸۱۷/۴

اما تفاوت در این است که پاکان و عارفان مانند زر ناب هستند که در آتش این دنیا نمی سوزند. چرا؟ برای این که این آتش و این «دنیای شهوتی»، بنده و اسیر پاکان و عارفان است. این ها دنیا را به هیچ می شمارند. دل به دنیا نبسته اند. این ها ظاهراً مانند دیگران زندگی می کنند، از نعمت های دنیا برخوردار می شوند، اما اسیر آن نیستند بلکه دنیا اسیر آنان است. این تفاوت می کند با دنیا پرستی که دنیا بر او حکومت می کند. با از دست دادن بخش کوچکی از ثروت، دنیا در نظرش تیره و تار می شود، با کنار گذاشته شدن از مقام، دست به خودکشی می زند و هزاران نوع از این ناهنجاری ها. معنی این ناهنجاری ها چیست؟ معنی اش آن است که معشوق و خدای این قبیل انسان ها، ثروت است، مقام است، شهرت است و هزاران نوع از این دست «اسباب بازی های کودکانه». این است که چند خدایی اند. مُشرکند. این است که کافرنند. این است که زر وجودشان مانند عارفان، ناب و بی غش نیست. تقلبی (قلب) است و در بوته ی آزمایش، می سوزد و رسوا می شود.

لیک شهوت بنده ی پاکان بود

زر نسوزد ز آن که نقد جان بود

کافران قلب اند و پاکان همچو زر
اندرین بوته دراند این دو نفر
قلب چون آمد، سیه شد در زمان
زر در آمد، شد زریّ او عیان
۸۱۹/۴

می خواهد بگوید که همه ی انسان ها، حتی اولیاء و انبیاء در بوته ی زرشناسی این جهان امتحان می شوند . پاکان ، روسفیدند ، یعنی شادند، آرامش دارند، و بندگان شهوت، یعنی بندگان خدا های مختلف زر و زور و شهرت، رو سیاه اند و گرفتار هزاران درد و بلای جسمی و روانی.

آیا این ها نوعی انشاء دوران مدرسه ی ما است که می نویسیم و می گذریم؟ آیا مولوی از نوشتن این مثنوی، قصد دارد که فقط بخش معینی از مردم، به نام سالک و عارف و صوفی آن را بخوانند و عبرت بگیرند؟ چنین تصویری بی هیچ تردیدی، ساده اندیشی است. این همان بخش مهم روانشناسی مولوی است که متأسفانه «روانشناسی رایج» ما به آن ها کمتر توجه دارد و بیشتر توجه خود را به روابط «انسان با انسان» دوخته است. گرچه این ارتباط متقابل انسان با انسان می تواند در طرح رفتاری انسان ها مؤثر باشد، بخش بسیار کوچک و محدودی از ناهنجاری های روانی انسان بیچاره ی کنونی بر اساس این روابط می تواند بیان شود. این همه

سرگشتگی «روانشناسی رایج» در شناخت و درمان روانپریشی انسان کنونی، ناشی از همین کژراهه ای است که گرفتار آن شده است. اما مولوی در مثنوی می گوید: اصل اساسی ناهنجاری های روانی و عاطفی و اجتماعی انسان، در «عدم ارتباط انسان با درون خدایی خود» است. مثنوی عرفان عملی است. مثنوی مشحون از راه های عملی در روانشناسی و جامعه شناسی انسان است که اگر علم روانشناسی و جامعه شناسی به آن توجه کند بسیاری از دردهای بی درمان روانی و عاطفی و اجتماعی می تواند برطرف شود.

مولوی می گوید: انسان از یک سو گرفتار دنیا و عوارض دنیا است، گرفتار قیاس ویرانگری است که بر تمامی رفتار او اثر مخرب گذاشته است و از سوی دیگر، از درون خدایی خود و اخلاق فطری خود دور مانده است. این است که نابالغ است:

خلق طفلانند جز مست خدا

نیست بالغ جز رهیده از هوا

۳۴۳۰/۱

این است که اسیر دنیا، گرفتار عصیبت های کودکانه است، گرفتار افسردگی های کشنده است. گرفتار انواع بیماری های روان - تنی است. مدام در حال دویدن به سوی مقصد کاذب است. همه چیز دارد، اما هنوز احساس کمبود

می کند. آن چه ندارد و با این شیوه ی برخورد با دنیا هرگز به دست نمی آورد: آرامش است. اما عارف این گونه نیست. او در دنیا زندگی می کند. از نعمت های آن برخوردار می شود اما آرامش دارد. چرا؟ برای این که به دنیا دل نبسته است. دنیا مانند میخ طویله ی طلایی است که بر آن افسار خر خود را می بندد. داستانش را شاید بدانید:

داستانی از مرحوم صفی علیشاه، عارف زمان قاجاریه، نقل می کنند که شاید از یک ذهن خیال پرداز نشأت گرفته باشد، ولی جالب است. می گویند: او روزی کنار جاده ای در زیر درخت، بر زمین لمیده بود و استراحت می کرد و افسار خر خود را بر میخ طویله بسته بود. این میخ سراسر از طلا ساخته شده بود. کسی که از آن حدود می گذشت، صفی علیشاه را شناخت و به طعنه گفت: تو که ادعای درویشی می کنی، چطور میخ طویله ات از طلا است. صفی علیشاه پاسخ داد. می بینی که آن را به گِل کوبیده ام، نه بر دل.

این یعنی فقر. همان فقری که حضرت رسول اکرم آن را افتخار می دانست و بی خردان و تن پروران و فرومایگان گمان کردند، فقر مورد نظر پیامبر (ص) یعنی از دنیا بکلی بریدن، به تنگدستی دچار شدن، کشکول به دست گرفتن و هوهو گفتن و گدایی کردن. درحالی که فقر مورد نظر، یعنی زر را به گِل کوبیدن، نه بر دل. با چنین خلق و خویی، دیگر

افسردگی، عصبانیت، استرس چگونه می تواند بر روان و عاطفه او چیره شود و روزگارش را سیاه سازد؟ پس اینطور نیست که دنیا سراسر بد است. ثروت بکلی بد و مال و منال مذموم است. انسان می تواند در عین داشتن و برخورداری از این نعمت های الهی، همواره رو به خدا داشته باشد و در راه خیر به کار گیرد. ادامه ی سرگذشت سلیمان و بلقیس را می گذاریم به همت خودتان که آن بخوانید. می گویند بلقیس به نزد سلیمان آمد، یکتا پرست شد. به همسری حضرت سلیمان نایل گردید.

معبد حضرت سلیمان

پس از رسیدن بلقیس و لشکریانش به بارگاه حضرت سلیمان و ایمان آوردن او به خدای یگانه، حضرت سلیمان، ساختن معبد مشهور و با شکوه خود یعنی «معبد سلیمان» را آغاز کرد.

ای سلیمان، مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمد در نماز
چون که او بنیاد آن مسجد نهاد
جن و انس آمد، بدن بر کار داد

۱۱۱۳/۴

این معبد همان است که در آغاز ظهور اسلام، قبله ی مسلمانان بود. یعنی حضرت رسول اکرم و مسلمانان به سوی آن

نماز می گذاردند. اما پس از چندی به امر الهی، قبله ی نماز مسلمانان از بیت المقدس به سوی کعبه در مکه برگردانده شد. بعد ها پس از فتح بیت المقدس، اعراب مسلمان، بر روی ویرانه های آن معبد، «مسجد اقصی» را بنا نهادند. در این موضوع که مولوی این معبد را اغلب مسجد اقصی بیان می کند به نظر می رسد نکته ی ظریفی نیز نهفته است و آن این که شاید مولوی می خواهد بفهماند که هیچ تفاوتی بین معبد سلیمان و مسجد اقصی وجود نداشته و ندارد. اگر «صورت» و «نام» این بنای مقدس در طول زمان تغییر یافته، روح معنویت این مکان تغییر ناپذیر است.

باید گفت که مقدمات اولیه ی این معبد در زمان حضرت داود علیه السلام آماده شده بود. اما به نوشته ی مثنوی، این کار به امر خدا متوقف شد.

چون در آمد عزم داودی به تنگ
که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان
که ز دست بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن که تو این
مسجد اقصی بر آری ای گزین

۳۸۸/۴

بحث دنیا و عقبی : ۳- دنیا برای عقبی از دیدگاه مولانا

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

پس «تقدیر الهی» چنین بود که حضرت داود، سازنده ی آن معبد نباشد. حالا پس از رسیدن بلقیس و «یکی شدن آدم و حوا»، سلیمان به ساختن معبد پرداخته است. در ساختن معبد سلیمان، دیو ها که در بند و فرمان حضرت سلیمان بودند ناممکن ترین کار ها را ممکن می کردند.

لشکر دیو و پری جمله به فرمان ویند
با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
کلیات شمس ۱۳۲۴۰/۳

مولوی می گوید هنگام ساختن این بنای مقدس ، همه ی اجزای عالم، حتی جمادات نیز همکاری داشتند. در کوه (کُه)، هر سنگی را که برای این بنا شکسته می شد (می سُوگست) آشکارا می گفت «اول مرا باخود ببرید» (سیرُ وابی) در بنا هر سنگ کز کُه می سُوگست
فاش سیر وابی همی گفت از نخست
۴۶۹/۴

سنگ ها و مصالح ساختمانی، بی آن که کسی حملشان کند، خود می آمدند و در جای خود قرار می گرفتند:
سنگ، بی حمال آینده شده
و آن در و دیوار ها زنده شده
۴۷۱/۴

گفتن ندارد که این بیان، سمبلیک است و می خواهد نشان دهد، این بنا یک معبد الهی بود که آدم (سلیمان)، یعنی خلیفه ی خدا قصد ساختن آن را داشت، و جمادات نیز فرمان خدا را اطاعت می کردند.

هر گوشه ای از «معبد سلیمان»، به وجه خیره کننده ای، نمایانگر هنر و زیبایی و صنعتی بود که از سوی طراح آفریننده ای طرح شده و به دست سازنده ی چیره دستی مانند حضرت سلیمان ساخته می شد. تقارن های هندسی، هماهنگی و هارمونی اجزاء این بنا چنان بود که چشم ها را خیره می کرد. مولوی در ادامه ی شرح زیبایی معبد سلیمان یا مسجد اقصی، می گوید: آن بنا چنان روحانی بود که از مصالح ساختمانی آن (ز آهک پاره ها)، نور می تابید. همانطور که از آب و گلی که آدم با آن ساخته شده بود نور می بارید.

همچو از آب و گل آدم کده

نور، ز آهک پاره ها تابان شده

۴۷۰/۴

بنای حیرت انگیز و دلربایی که انسان را به یاد بهشت می انداخت. مولوی نیز همین نظر را دارد که اینجا، بهشت را متبادر ذهن خواننده بکند. در ادامه، مولوی در یک بیت، مقصود و نظر نهایی خود را از بیان مختصات معبد سلیمان و یا مسجد اقصی ابراز می کند:

ز آن که جنت را نه ز آلت بسته اند

بلکه از اعمال و نیت بسته اند

۴۷۵/۴

می گوید: این بهشت (= معبد = مسجد اقصی)، با نیت و اعمال خوب تو است که ساخته می شود. بهشت ما (جنت ما) از مواد و مصالح مادی این جهان (آلت) پدید نمی آید، یعنی این طور نیست که با خریدن کلید بهشت یا صرف ثروت برای ساختن مسجدی، معبدی، کلیسایی، کنیسه ای، و این قبیل وسایل مادی این جهانی، بشود بهشت را خرید. مولوی می گوید: در این راه، بجای مال ها و تحفه ها، باید «خود» را رها کنی (= هلیدن = رها کردن)، «خود» را به پای الهه عشق قربانی کنی:

شکرانه دادی عشق را، از تحفه ها و مال ها؟

هَل مال را، خود را بده، شکرانه شو شکرانه شو

کلیات شمس ۲۲۵۶۰/۵

مولوی با بیان این داستان بنای معبد سلیمان، که به صورت گسسته و پراکنده در مثنوی آمده (و ما یکجا کرده ایم)، می گوید ما آمده ایم بهشت را در همین عالم پدید آوریم. ما آمده ایم تا این معبد و مسجد را در درون خود بسازیم. ما آمده ایم همه ی هماهنگی ها، تقارن و توازن ها این بنای مقدس را در پندار خود، در گفتار خود و در کردار

خود حاکم گردانیم. این است مأموریت ما که فرشتگان از انجام آن سرباز زدند. کار نهایی ما در جهان همین است. دیگر کارهای انسان از کارهای علمی گرفته تا کارهای هنری، اجتماعی و غیره مقدماتی است برای این مأموریت بزرگ. هنگامی که در این راه «کار» کردی، آن وقت است که بهشت را در درون خود خواهی دید. این، یعنی اختیار، یعنی اراده‌ی انسان برای انجام عملی و کاری به نیت و قصدی.

انگشتی حضرت سلیمان

یکی دیگر از وقایع سمبلیک سرگذشت حضرت سلیمان موضوع گم شدن انگشتی او بود. می‌گویند: حضرت سلیمان یک انگشتی داشت که اسم اعظم آرشیتکت عالم (خدا) بر آن نوشته شده بود. این انگشتی رمز قدرت الهی او بود. یکی از مهم‌ترین واقعه‌ی دوران نبوت حضرت سلیمان موضوع گم شدن همین خاتم یا انگشتی او است. این داستان بر می‌گردد به گناه ناخواسته‌ای که در خانه‌اش انجام پذیرفته بود و آن، این که سلیمان شنیده بود در یکی از جزایر به نام «صیدون» پادشاهی بزرگ و بت پرست است که چون کشورش در میان آب است، کسی به او دسترسی ندارد. پس سلیمان آهنک تسخیر آن کشور را کرد و باد، او و سپاهیان‌ش را به آنجا برد و فرود آورد.

آن پادشاه از سلیمان شکست خورد و کشته شد. سلیمان دختر او را که زنی به زیبایی او نبود برای خود گرفت و از وی خواست به خدای یگانه ایمان بیاورد. دختر با بی میلی پذیرفت. اما با وجود منزلتی که نزد سلیمان داشت، پیوسته غمگین و گریان بود. سلیمان علت را پرسید و دختر دلتنگی مرگ پدر را عنوان نمود و به این بهانه در خواست کرد به یاد پدرش، مجسمه ای از او در خانه بسازند تا از دیدن صورت پدر اندوهش کاهش یابد. سلیمان پذیرفت و مجسمه ساخته شد. اما دختر در غیاب سلیمان، بر مجسمه جامه پوشاند و مانند بت به عبادت او پرداخت. این کار چهل روز ادامه داشت تا این که «آصف»، وزیر سلیمان پی به ماجرا برد و به سلیمان گفت: چهل روز است در خانه ی تو غیر خدا را پرستش می کنند. سلیمان از دیدن بت، چنان خشمگین شد که زن را به سزای خود رساند و آنگاه سر به بیابان گذاشت و روزهای پیاپی، سجده کرد و از خدا طلب بخشش نمود. در این ایام بود که آن واقعه ی گم شدن انگشتری اتفاق افتاد. این واقعه که داستانی راز گونه و سمبلیک است، اغلب مورد استناد و اشاره ی شاعران و نویسندگان، بویژه مولوی است.

سلیمانایار انگشتری را

مطیع و بنده کن دیو و پری را

۱۱۶۶/۱

او می بایست همواره مالک آن انگشتی باشد، زیرا همه ی توانایی و قدرت او در همان انگشتی جمع شده بود. چون روی نگین آن اسم اعظم و نام خدا نوشته شده بود. این بود که وقتی سلیمان برای قضای حاجت می رفت، انگشتی را از انگشت بیرون می آورد و به زنی به نام «امینه» می سپرد و در بازگشت آن را می گرفت و به انگشت می گذاشت. روزی به رسم امانت انگشتی را به امینه سپرد. همین هنگام شیطان دریا به نام «صخر» به شکل سلیمان در آمد و انگشتی را گرفت و بر تخت سلطنت نشست. به قدرت همان انگشتی، پرندگان و دیوها و انسان ها دور او جمع شدند.

چون که سلیمان برود، دیو شهنشاه شود

چون برود صبر و خرد، نفس تو اماره شود

کلیات شمس ۵۷۹۸/۲

توجه دارید به رمز و سمبل انگشتی؟ و این که با فقدان آن دیو درون، شهریار انسان می شود و نفس، فرمانروای و آمر (آماره) وجود انسان؟

وقتی سلیمان باز گشت و انگشتی را از امینه خواست، متوجه شد که شیطان، انگشتی را دزدیده است. آن وقت بود که فهمید نتیجه ی گناه بت پرستی در خانه اش، ظاهر شده است. پس از قصر بیرون آمد و بر در خانه های بنی اسرائیل می رسید و می گفت: «من سلیمان، پسر داوود»، اما

بنی اسرائیل به گمان این که دیوانه است به او ناسزا می گفتند و خاک بر سر او می ریختند. وقتی این را دید به کنار دریا رفت و به کارگری برای ماهیگیران پرداخت و هر روز دو ماهی به او دستمزد می دادند. شب، یکی را به بهای نان می داد و دیگری را بریان می کرد و با نان می خورد. چهل روز، به شمار این که در خانه اش چهل روز بت پرستی شده بود، به این منوال گذشت.

از آن سوی، «آصف»، وزیر آگاه و دانای سلیمان و بزرگان قوم از شیوه ی حکومت آن دشمن خدا (دیو سلیمان نما) شگفت زده شدند. گرچه ظاهراً مثل سلیمان بود ولی بین این سلیمان با آن سلیمان «فرق ها» بود.

دیو گر خود را سلیمان نام کرد

مُلک بُرد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود

صورت اندر سر دیوی می نمود

خلق گفتند: این سلیمان بی صفاست

از سلیمان تا سلیمان فرق هاست

۱۲۶۵/۴

بزرگان قوم، با آن که به این راز تا حدی پی برده بودند، کاری از دست آنان بر نمی آمد. چون خدا چنین خواسته بود. تا این که پس از چهل روز، شیطان بی مقدمه و

بحث دنیا و عقبی : ۳- دنیا برای عقبی از دیدگاه مولانا

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

بدون هیچ فشاری از سوی یاران سلیمان، از تخت گریخت. انگشتی را به دریا انداخت و ماهی ای آن را بلعید. یکی از صیادان آن ماهی را گرفت و با یک ماهی دیگر قسمت روزانه ی سلیمان شد. سلیمان آن ماهی را که انگشتی در شکمش نبود بابت نان داد و وقتی شکم ماهی دیگر را درید، انگشتی خود را در آن دید:

یا همچو سلیمانی، بشکافد ماهی را

اندر شکم ماهی، آن خاتم زر یابد

کلیات شمس ۶۳۰۲/۲

آنگاه به سجده درآمد و خدای را شکر گفت و انگشتی را به انگشت کرد. در همان لحظه همه ی انسان ها و دیوها و پرندگان و شیطان ها گرد او جمع شدند و دانست که بلیه رفع شده است.

ملکی که پریشان شد، از شومی شیطان شد

باز آن سلیمان شد، تا باد چنین بادا

کلیات شمس ۹۳۹/۱

*

باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد

بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

کلیات شمس ۱۳۴۵۵/۳

با شناختی که تا کنون باید از بیان سمبلیک مثنوی داشته باشید، درک موارد سمبلیک این داستان برای شما آسان است.

خروب، گیاه ویرانگر

یکی دیگر از رخداد های جالب و سمبلیک زندگی سلیمان، موضوع گفتگوی او با گیاهان و سرانجام واقعه ی ظاهراً وفات او است. در مورد رهایی او از کالبد فیزیکی، چند روایت موجود است که ما فقط روایت مولوی را بیان می کنیم:

مولوی حکایت می کند: حضرت سلیمان هر روز صبح که به معبد می رفت، گیاه تازه ای را می دید که بر سر راه او رویده شده است. سلیمان با او حرف می زد و می پرسید: نام تو چیست؟ چه نفعی برای بشر داری؟ از تو چه دارویی می توان برای درمان درد انسان تهیه کرد؟ برای چه کسانی زیان داری و برای چه کسانی مفید هستی؟ گیاه نیز نام و خاصیت خود را می گفت و مشخص می کرد که برای چه بیماری هایی درمان و برای کدام مرضی، مرگ آور (حِمام) است.

هر صباحی چون سلیمان آمدی

خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نو گیاهی رُسته دیدی اندرو

پس بگفتی : نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی ؟ چه ای ؟ نامت چه است ؟
توزیان که ؟ و نفعت بر که است ؟
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
که من آن را جانم ، این را حمام
من مرین را زهرم و، او را شکر
نام من این است بر لوح، از قدر
۱۲۸۷/۴

به بیت آخر این قطعه توجه کنید:

من مرین را زهرم و، او را شکر
نام من این است بر لوح، از قدر
گیاه می گوید: در لوح تقدیر، با قلمی که مرکب آن
برای همیشه خشک شده، (جف القلم) نوشته شده است که تا
ابد، من در این شرایط معین، مانند زهر، مرگ آورم و در
شرایط معین دیگر مانند شکر گوارا و درمان بخش. توجه
دارید؟ مولوی می گوید: کار ما انسان ها، کار عالم پزشکی،
کار مخترعین و مکتشفین، فقط پیدا کردن این «جف القلم» ها
(قوانین الهی = قوانین طبیعت = قوانین علمی) است.

این بود که حضرت سلیمان (آدم) نام و خاصیت هر
گیاه را به طبیبان و پزشکان می گفت تا آنان را برای درمان
دردهای بشر آگاه و دانا (مُقندی) کند. این شد که کتاب های

پزشکی پدید آمد و بسیاری از رنج ها و درد ها را از جسم انسان رفع کردند.

پس طیبیان از سلیمان، ز آن گیا

عالم و دانا شدند، مُقتدی

تا کتب های طبیعی ساختند

جسم را از رنج ها پرداختند

۱۲۹۲/۴

بگذارید همین جا، جوهر کلام مولوی را از این قطعه مثنوی بیان کنیم و ببینیم مولوی چه می خواهد بگوید. می گوید: تمام مخترعین و مکتشفین که در راه خیر بشر و انسان می کوشند، کار آدمی می کنند؟ می گوید: هیچ اسرار و رموزی از این عالم، از این طبیعت، بدون دخالت آدم درون کشف نمی شود. تمام علمای جهان، فقط با ارتباط با آدم درون خود توانستند به واقعیت های این عالم دسترسی پیدا کنند. اما نکته ی مهم در بیان مولوی این است که درک و دسترسی به قوانین الهی تنها در عالم «بی خویشنی» ممکن می شود. همانطور که سلیمان «بی خویشتن» بود. اگر بررسی شود می توان دریافت که همه ی کسانی که در راه علم، هنر و علوم به قوانین الهی (قوانین علمی) دست یافته اند، خویشتن خویش را در راه کار و هدف خود فراموش کرده بودند. مولوی می خواهد بگوید که اگر کسی چنین شد، اگر کسی

در راه خیر و فقط در راه خیر، نه در راه پرورش و نمایش «من» خود (مانند بردن جایزه ی نوبل، کسب ثروت و مقام، دستیابی به شهرت و امثال این بازیچه های کودکانه دنیا)، برای کشف اسرار خدایی طبیعت (جف القلم) تلاش مخلصانه کند، بدون تردید، خود قوانین ناشناخته ی طبیعت به سراغش خواهند آمد و خود را به او عرضه خواهند داشت. همان گونه که گیاهان خود را به حضرت سلیمان (آدم) ارائه می کردند.

به هر روی، هر روز گیاهان تازه، اسراری از طبیعت را به او عرضه می کردند. تا این که روزی گیاهی را دید که در گوشه ای روئیده بود. این گیاه عجیبی بود که نور سبز رنگش چشم را خیره می کرد. حضرت سلیمان نزد آن رفت. گیاه (حشیش) به سلیمان سلام گفت. سلیمان نام او را پرسید. گیاه پاسخ داد نامم «خَرَّوب» است. خَرَّوب یا خرنوب، نام گیاه خاردار ی است که شاخه های پراکنده ای دارد و گفته می شود که در هر ساختمانی بروید آن را ویران می کند.

پس سلیمان دید اندر گوشه ای

نو گیاهی رُسته همچون خوشه ای

دید بس نادر گیاهی سبز و تر

می ربود آن سبزش، نور بصر

پس سلامش گفت در حال آن حشیش

او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست؟ بر گو بی دهان
گفت: خَرَّوب است ای شاه جهان

۱۳۷۳/۴

سلیمان پرسید: خاصیت تو چیست؟ پاسخ داد: کار
من ویرانگری است. هر جا برویم آن جا را ویران می کنم.

گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
گفت: من رُستم، مکان ویران شود

۱۳۷۷/۴

مولوی در ادامه، کار مرگ را به شیوایی بیان می کند
ومی گوید: گیاه (یا فرشته ی مرگ) گفت: من آن چه را که
در این جهان ساخته شده ویران می کنم. من ویران کننده ی
این آب و گل هستم. قبلاً گفته ایم که آب و گل نماد
چیست. یاد آوری می کنیم که دنیا، آب و گل است:

روح می بردت سوی چرخ برین
سوی آب و گل شدی در اسفلین

۵۳۷/۱

و نیز آب و گل نماد جسم ما است. همین که مانند
زندان، جان ما را در خود گرفته است. حالا این گیاه خروب
می گوید: من ویران کننده ی (هادِم) آب و گل هستم. یعنی
خراب کننده ی زندان تن، یعنی مرگ هستم.
من که خَرَّوبم، خراب منزلم

هادم بنیاد این آب و گلم

۱۳۷۸/۴

توجه دارید؟ می گوید: من، فقط خراب کننده و
تغییر شکل دهنده ی «آب و گل» ام، نه نابود کننده ی «جان».
در این وقت بود که سلیمان دانست که لحظه ی
مرگ او فرار سیده است.

پس سلیمان آن زمان دانست زود

که اجل آمد، سفر خواهد نمود

۱۳۷۹/۴

سفر؟ این کدام بخش از وجود سلیمان است که «سفر
خواهد نمود»؟ آیا «آدم» می میرد؟ بهیچوجه. آدم در درون
آن معبد و همه ی مساجد و معابد خدایی حضور دارد و در
کار «آدم سازی» است. این است که سلیمان اطمینان می دهد
که:

گفت: تا من هستم، این مسجد یقین

در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود

مسجد اقصی مُخَلَّل کی شود؟

پس که هدم مسجد ما بی گمان

نَبودَ إلا بعد مرگ ما، بدان

۱۳۸۰/۴

گفتیم که آدم نامیرا است. بوده و خواهد بود. سلیمان به عنوان «آدم» همین را می گوید: یقین بدان که تا آن هنگام که آدم در جهان حضور دارد، مسجد اقصی و معبد حضرت سلیمان (جایگاه آدم) نیز پابرجاست و انسان را به سوی آدم می کشاند. پس نابودی (هَدَم) مسجد، معبد، کلیسا، کنیسه و... (به عنوان نماد معنویت) فقط در صورت مرگ حضرت سلیمان (آدم) ممکن می شود و چون مرگ «آدم» غیر ممکن است و نامیرا است، پس هیچ خَرَوَبی قادر به ویران کردن (مُخَلَّل) آن نیست. پیام مولوی از داستان وفات حضرت سلیمان، بیان همین امر محال است.

رمزها و نمادها

حالا بپردازیم به برخی از سمبل های داستان حضرت

سلیمان:

همان طور که گفته شد، بخش عمده ای از این داستان رازگونه است. بسیاری از شخصیت های این داستان، مانند دیو، پری، شیطان، پرنده گان، انگشتری، ماهی، ماهیگیران و حتی شخصیت های واقعی آن مانند: سلیمان، بلقیس، آصف، و غیره بطور سمبلیک بیان شده است. و مهم تر این که به عقیده ی مولوی همه ی این شخصیت ها و قدرت های آن ها، در وجود یکایک ما حاضراند. ما همواره تحت نفوذ یکی یا مجموعه ای از این نقش آفرینان زندگی این جهانی

خود هستیم. افکار، رفتار، اعمال و مهم تر، تصمیم گیری های ما ناشی از این عوامل درون ما است. بدین لحاظ است که مولوی در مثنوی و غزلیات شمس در بسیاری موارد از این داستان یاری گرفته است. اینجا برخی از نماد ها و رمز های این داستان را که برای بحث مورد نظر ما لازم است، شرح می دهیم.

سلیمان، همانطور که قبلاً گفته شد، نماد تجسم «آدم» در انسان است. همان است که خداوند از «دَم» خود بر او دمید. همان که پس از نوع «انسان» ظهور خواهد کرد. و همان که انسان می رود «او» بشود. او اکنون شیر داستان نخجیران نیست، پادشاه حکایت نصرانی گداز نیست. او اکنون، توسط حکیم الهی (حضرت داود) به قوام رسیده و خود «آدم» شده است. او اکنون خود حکیم الهی است که کار او سازندگی و درمان درد انسان است. ماموریت او ساختن جهان به کمک «حوا» (اندیشه ی انسانی) است. او در این داستان، ظاهراً پادشاه و پیامبر قوم بنی اسرائیل است، اما در حقیقت پادشاه همه ی انسان ها است. زیرا که او «آدم» است و راز آفرینش را می داند. این است که معبد را می سازد. معبد نماد چیست؟

معبد، نماد مانیفست شدن همان طرح آرشیفتکت بزرگ عالم است که آدم (سلیمان) به کمک انسان (= اندیشه

ی انسانی = حوا = در این جا بلقیس) مشغول انجام آن است. معبد، همین ساختمان عالم است که به توحید و یگانگی رسیده است. این است که شکوهمند است. (در این باره قبلاً به تفصیل توضیح داده ایم.) این معبد همان کمال است که انسان باید به آن برسد. در این داستان سمبلیک، نماد تکامل به صورت معبد سلیمان یا مسجد اقصی به ما نمایانده شده است که غایت کمال است. ما خواسته و ناخواسته در راه ساختن این معبد جهان وحدت هستیم. تاریخ جهان ما چیزی نیست جز تلاش انسان برای ساختن این بنای این معبد. همه ی ما چه بخواهیم و چه نخواهیم، دست اندرکار ساختمان این معبدیم. معبد گذار از انسان به آدم است. سلیمان از همین راه گذشت و تحول یافت. سیر این تحول و گذار از انسان به آدم در حضرت سلیمان چگونه بود؟ بگذارید از متن داستان این موضوع را جستجو کنیم:

او در آغاز «آدم» نبود. یعنی اینطور نبود که «آدم»، زاده شده باشد. او طی دورانی از حیات خود، به سوی تکامل حرکت کرد. آن هم با اراده و اختیار خود، نه تقدیر و سرنوشت. او در آغاز راه، سال های سال زیر نظر پدر (= حضرت داود = حکیم الهی = آدم) آموزش دید. از تمامی علوم و دانش زمان خود آگاه شد و مهمتر این که «عدل» را یاد گرفت. حکم عادلانه ی او در باره ی دعوای آن دو مرد

چوپان و زارع به صورت سمبلیک، نشانگر این است که او پیش از پیامبری «عادل» شد. عدل چیست؟ چرا این قدر عادل بودن مهم است؟

برای عدل یا داد تعریف های مشخصی مانند قاعده، رسم، روش و غیره شده است. یکی از تعریف های مهم آن «قانون» است. انسان عادل کسی است که همه ی «قانون» ها را می داند. کسی است که بر اعمال او قانون حکومت می کند. و بر این اساس است که به قضاوت می نشیند.

قاضی عادل باید دو خصوصیت بنیادی داشته باشد. اول این که از خود آزاد باشد. یعنی هنگام قضاوت منافع «من» خود را از یاد ببرد و یا حد اقل از حوزه ی قضاوت خود دور کند. اگر در قضاوت «من» قاضی مطرح شود، قضاوت عادلانه ممکن نخواهد شد.

دومین ویژگی قاضی عادل این است که باید آگاهی داشته باشد. بدون چنین آگاهی چگونه می تواند حق را از باطل تشخیص دهد. انسان عادل، بسیاری مختصات دیگر دارد که لزومی به بیان آن ها نیست. وقتی در داستان سلیمان (شاید بطور سمبلیک) گفته می شود که او در سن سیزده سالگی حکمی صادر کرد که حضرت داود را نیز شگفت زده نمود، نماد این است که این وجود، آمادگی پذیرش احکام الهی را داشته است. آماده بوده است که آن جهش معروف تکاملی از

بحث دنیا و عقبی : ۳- دنیا برای عقبی از دیدگاه مولانا

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

انسان به آدم را داشته باشد. بدون این آگاهی و معرفت، ممکن نیست آدم بر ما ظاهر شود و ما را آدم کند. در چنین شرایطی بود که سلیمان، در خواب آن رویای معروف را دید.

همانگونه که پیشتر گفتیم، خواب از دید مولوی یکی از ابزارهای ارتباط با درون و آدم درون است. شاه در داستان پادشاه و کنیزک نیز در خواب یک چنین رویایی دید که حکیم الهی بر او خواهد آمد. این جا هم سلیمان در رویا می بیند که خداوند از او می خواهد چیزی درخواست کند که خدا عنایت فرماید. اگر او بپوش متداول «اکثریت» جامعه را داشت، می بایست درخواست مال و منال و شهرت و مقام و از این دست بازیچه های این جهانی را می کرد. اما او این درخواست را نکرد. چرا؟ برای این که به آن معرفت و آگاهی اولیه ی تکامل رسیده بود. او از خدا تقاضا کرد که قطره ای از دریای دانایی و آگاهی خود را به او عطا فرماید. یعنی «آدم» شود که «عَلَمُ السَّمَاءِ» است. و چنین نیز شد. خدا نیز این گوهر نایاب را به او بخشید، و بسیاری از رموز آفرینش را به او آموخت و سلیمان بن داود، شد حضرت سلیمان نبی.

اکنون دیگر دیو نفس (شیطان) شهریار وجود او نیست. اینک او فرمانروای نفس خود است. شهریار وجود خود است، که دیو و نفس را به فرمان خود دارد. به یاری

همین آگاهی بر رموز آفرینش، شیطان وجودش یا نفس اماره اش، تسلیمش شد. همان گونه که پیامبر اسلام نیز فرمود: شیطان وجودم «اسلام» آورده است. یعنی «تسلیم» من شده است. به یاری همین آگاهی است که دیو ها برده و فرمانبردارش شدند.

دیو چیست؟ آیا دیو همان است که از کودکی بر ما نمایانده بودند که موجودی است، صاحب دو شاخ و پوست ابلق و کوه پیکر که خرناسه اش، زمین را می لرزاند و کسی را یارای مقابله با آن نیست؟ مسلماً پاسخ منفی است. دیو را بیشتر نماد نفس، یعنی همین گرایش تسکین ناپذیر ما به دوره ی حیوانیت و شعور حیوانی می دانند.

اگر تو دیو طبیعت در آوری در بند

تو را رسد که کنی دعوی سلیمانی

اما در بسیاری موارد نیز، دیو و پری را نماد و سمبل نیروهای بالقوه ی طبیعت گرفته اند. همان نیرو هایی که اگر به ساختار و طرز کار آن ها آگاه نباشیم، مانند دیو، دهشتناک و مرگ آور می شوند، شرّ می شوند و همان می شوند که ما تصویری از دیو داریم. چقدر مردمان اعصار گذشته از «دیو شب» می ترسیدند؟ چقدر مردمان گذشته از «دیو کسوف و خسوف» (گرفتگی خورشید و ماه) می ترسیدند؟ چقدر مردم زمان های گذشته از «دیو خشکسالی» وحشت داشتند؟ چقدر

«دیو رعد و برق» دل های مردمان را از ترس لرزاند؟ چقدر انسان در قرون گذشته از دیو انواع بیماری ها مانند سل، مالاریا (که می گفتند دیو شب است) و غیره در عذاب بودند و بسیاری از این دست ترس و وحشت از ناشناخته های طبیعت در قرون متمادی که همه از سر ناآگاهی بود. این ها در آن زمان دیو بودند، که قدرت مهار کردن آن ها از «اختیار» انسان خارج بود. آیا نیروی برق، دیو نیست؟ آیا نیرو های هسته ای دیو نیستند؟ آیا قدرت ویرانگر آب و باد دیو نیستند؟ که اگر در فرمان و اختیار اراده ی ما نباشند مانند دیو، روزگار انسان را سیاه می کنند؟ بر عکس اگر به ساختار آن آگاه شدیم، در خدمت و فرمان ما در می آیند و شب را چون روز روشن می کنند، که سنگین ترین سنگ ها را بر روی هم می گردانند و آسیاب می سازند. که آسایش و رفاه به انسان می بخشند. این ها همان دیو ها و شیطان ها و پریانی هستند که در افسانه های ما از آن ها نام برده می شود. همان پری ای که صبح در شیراز است، ظهر در بغداد و شب در شام؟

در کتاب تاریخ طبری که در قرن سوم هجری نوشته شده، در بخش سرگذشت حضرت سلیمان مطلبی آمده که به راستی حیرت انگیز است. می نویسد:

«حکایت شده است که نزدیک [رودخانه ی] دجله، خانه ای هست که در آن جا بعضی یاران سلیمان از

جن و انسان خطی نوشته اند، بدین مضمون که: ما این جا آمدیم و آن را نساختیم، بلکه ساخته شده بود. صبحگاهان از اصطخر آمدیم و نیمروز در این جا بودیم و انشالله برویم و شب به شام برسیم.» (تاریخ طبری- جریر الدین محمد طبری- ترجمه ی ابوالقاسم پاینده جلد دوم - شرح حال حضرت سلیمان)

توجه دارید که چه دارد می گوید؟ این کتاب حدود ۱۱۰۰ سال پیش نوشته شده و نقل از واقعه ای می کند که قرن ها پیش از نوشته شدن آن کتاب اتفاق افتاده بود. می گوید صبح، ما در اصطخر بودیم، یعنی جایی نزدیک شیراز کنونی. ظهر به این جا کنار رودخانه دجله رسیدیم، یعنی کنار شهر بغداد کنونی و شب انشالله به «شام» خواهیم رفت یعنی سوریه کنونی. یعنی ده ها قرن پیش چنین سرعتی در حرکت؟ آیا این جملات، از ذهن یک خیال پرداز بی مایه صادر شده است یا این که خیالی است مبتنی بر واقعیت از یک وجود آگاه و دانا مانند حضرت سلیمان، که «دیو باد» را در فرمان خود دارد. که با همین دیو باد، لشکریان خود را از دریاها می گذراند و در جزیره ی دشمن پیاده می کند؟

مولوی می گوید: اگر بر ساختار این دیو های طبیعت درون و بیرون خود «آگاه» شدی آن وقت است که سلیمان وار دیو ها به فرمان و «اختیار» تو در می آیند و بر عکس اگر آن ها را نشناختی، اگر بر اسرار آنان آگاه نبودی، «اجبار» داری

مطیع آنان باشی. این است که می گویند: آگاهی اختیار می آورد و ناآگاهی جبر. وقتی آگاه شدی، حتی نیاز به «توکل» نخواهی داشت.

تکنولوژی آفرینش

اما برای آموختن اسرار ساختار عالم و نتیجه ی آن دستیابی به «اختیار و اراده ی آزاد» چه باید کرد؟ به این گوهر نایاب چگونه باید دست یافت؟ یعنی آیا می توان نشست و گفت: «توکل به خدا» و خدا نیز آن را به ما عطا کند؟ مولوی می گوید: قطعاً نه!

دلی که کاهل گردد نداش می آید
که زنده است سلیمان عشق، کار کنید
مباش کاهل، کین قافله روانه شدست
ز قافله نه بمانید و زود بار کنید
چهار پای طبایع نکوبد این ره را
بترک خاک و هواها و آب و نار کنید
کلیات شمس ۱۰۰۸۵/۲

می گوید: باید کار کنی. این کار کدام است؟ پی بردن به اسرار این طبیعت. می گوید: تو باید از ساختار این تکنولوژی شگفت انگیز خدایی، که به صورت یک برگ درخت، یک شاخه گل، یک پرنده ی دریایی و... پدید آمده آگاه شوی. باید معجزه ای را که بر سر انگشتان دست تو نقش

بسته و با چندین خط، شناسنامه‌ی مخصوص تو را نوشته تا میان این شش میلیارد جمعیت جهان شناخته شوی توجه کنی، باید به میلیون‌ها نمونه از این معجزات که در جماد و نبات و حیوان و انسان پیرامون تو موج می‌زنند، آگاه شوی و در نهایت اراده‌ی آزاد و اختیار داشته باشی. ما هر روز که چشم از خواب باز می‌کنیم، نمایشگاه پهناور و حیرت‌انگیز تکنولوژی آفریدگار عالم را مقابل خود می‌بینیم که عظیم‌ترین نمایشگاه‌های تکنولوژی انسانی، در مقابل آن بازیچه کودکان است. و شگفتا که ما این‌ها را از فرط وضوح نمی‌بینیم. ما به این همه معجزه‌های پیرامون خود «عادت» کرده ایم. ما به این معجزه‌ها فقط نگاه می‌کنیم. ما چشم به آسمان‌ها دوخته ایم که خدا را بباییم، در حالی که وجود خدا را در همین معجزات پیرامون خود می‌توانیم آشکارا ببینیم. به قول آدم فرزانه‌ای: «مدام می‌پرسیم: خدا کجاست؟ باید پاسخ داد: پدر جان، تو خودت کجایی؟»

خدا در سرانگشتان تو است، در وجود تو است، در هوایی که استنشاق می‌کنی، در غذایی که می‌خوری، در همه‌ی پدیده‌های پیرامون تو اثراتش موج می‌زند و تو بر آسمان‌ها چشم دوخته‌ای و باز از سرب‌بی‌خبری و یا عناد و لجاجت سرگشته و حیران به دنبال معجزه می‌گردی، تا خدا را باور کنی.

نیست اندر جُبه ام الا خدا
چند جویی بر زمین و بر سما
۲۱۲۵/۴

(جُبه نام لباس گشادی است که روی لباس ها می پوشند. سما نیز به معنی آسمان است.)

آنچه خدا آفریده مانند یک «پازل» است. یعنی میلیون ها شکل و فرم مختلف است، که اگر به هم پیوند بیابند، واحد می شوند و «حقیقت» آن آشکار می گردد. اگر کسی حتی یک بند از این «پازل» را حل کند، به خدا نزدیکتر می شود و «اختیار» بیشتری می یابد. عالم مانند کتاب پر حجمی است که ماهنوز فقط چندصفحه ی آن را خوانده ایم، آن کس که گمان می کند انسان همه ی این کتاب را خوانده است، بی تردید نادان است.

پس سلیمان آدم است. انسانی که آدم شد. مختصات آدم چه بود؟ آدم وجودی است که خدا از روح خود در او دمید و او را «عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ گردانید:

بوالبشر کاو «عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ بَگْ» است
صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی، چنان کان چیز هست
تا به پایان، جان او را داد دست

۱۲۳۴/۱

پیشتر در باره ی این شعر توضیح داده ایم و نیازی به تکرار آن نیست.

مسکین و فقیر

به اعتقاد مولوی، دنیا خود به خود بد نیست. باید از این نعمت های الهی در همین دنیا بهره گرفت. اما این نعمت های دنیوی مانند آب است. اگر آب در زیر کشتی (یعنی زندگی انسان) نباشد، حرکت نمی کند. پس آب باعث کارکرد و ادامه ی حیات کشتی می شود. در این حالت، این کشتی است که حاکم بر آب است. کشتی است که از آب برای رسیدن به مقصد (نیستان) استفاده می کند. در این حالت آب پشتوانه ی امنیت حرکت کشتی است. (پشتی کشتی است). اما اگر آب در کشتی نفوذ کند، موجب هلاک کشتی می شود. یعنی کشتی دیگر از خود اراده ای ندارد و اختیار کشتی در دست آب (نعمت های دنیا) است. انسان هم همین گونه است. در این حالت انسان شهريار خود و دنیا نیست، بلکه بنده و اسیر دنیا می شود.

آب در کشتی، هلاک کشتی است

آب، اندر زیر کشتی، پُشتی است

۹۸۵/۱

توجه داشته باشید که مقصود از نعمت های دنیا، فقط ثروت نیست، بلکه هر آنچه که باعث پرورش «من» و ایگویی

انسان شود، نام آن «دنیا» است. مولوی در ادامه ی این بحث مهم دنیا و عقبی، می گوید حضرت سلیمان با آن همه ثروت و شوکت و مقام، خود را «مسکین» می خواند.

چون که مال و ملک را از دل براند
ز آن سلیمان، خویش، جز مسکین نخواند

۹۸۶/۱

می گوید: حضرت سلیمان از این جهت به خود لقب مسکین داد که توانست علاقه به مال و ملک و مقام را از دل خود بیرون کند. مسکین در لغت به معنی تهیدست است یعنی کسی که از خود هیچ چیز ندارد. چرا حضرت سلیمان، با آن همه نعمت های بیکران، خود را بی چیز می دانست؟ آیا او نیز مانند بسیاری از دنیا پرستان، تظاهر به ناداری و درویشی می کرد؟ آیا زهد و تقوی را مانند زاهد نمایان، وسیله ای برای تحمیق مردم کرده بود؟ شرح حال حضرت سلیمان که بیشتر گفتیم، به این پرسش ها پاسخ منفی می دهد. حضرت سلیمان مانند دنیا پرستان نبود که خود را صاحب همه ی آن چه را که گرد آورده اند، می دانند.

عشق به دنیا، شرک است

پس ترک دنیا، این نیست که از آن چه در دنیا هست، لذت نبریم، بلکه ترک دنیا آن است که به آن ها عشق نورزیم و دل بستگی پیدا نکنیم، چرا که عشق به دنیا، یعنی خدای

بحث دنیا و عقبی : ۳- دنیا برای عقبی از دیدگاه مولانا

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

دیگری را بجز خدای یگانه پرستیدن. و دل بسته ی آن شدن. و این شرک است.

مولوی برای فهم بیشتر این موضوع مثالی می زند و می گوید: کوزه ای را در نظر بگیرید که هم خالی است و هم سرش بسته است. حالا اگر این کوزه را در آب بسیار عظیم (آب زفت) رها کنید، به علت این که هوا (باد) در داخل آن است، روی آب می ماند و غرق نمی شود. درون عارفان نیز همین گونه است. آنان مانند کوزه ی دربسته ای هستند، که از باد درویشی (هوای عرفان) پر است. این است که همواره روی دریای آلوده ی دنیا باقی می ماند و غرق آلودگی آن نمی شوند.

کوزه ی سر بسته، اندر آب زفت

از دل پُر باد، فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود

بر سر آب جهان، ساکن بود

۹۸۷/۱

عارف، مالک همه ی ملک دنیا است. این است که دنیا و ملک و مال نزد عارف هیچ (لا شیء) است.

گرچه جمله ی این جهان، مُلک وی است

مُلک در چشم دل او لاشیء است

۹۸۹/۱

اما وضع دنیا پرستان طوری دیگر است. آنان در یک لحظه ممکن است به هر دلیل پیش بینی نشده، مرگ به سراغشان بیاید و همه ی آن چه را که افتخار داشتن آن را دارند، از دست بدهند. در روایات اسلامی و اشعار فارسی و عربی آمده است که حضرت سلیمان خود را بی چیز و مسکین می دانست. زیرا که می گفت: این ثروت و مقام و شوکت، به من تعلق ندارد. مال من نیست و بلکه از آن خدا است. پس من بی چیزم و مسکین. این است مفهوم واقعی ترک دنیا.
